

دانی که در این گناه پردیده درستی
کش چندین موج خویش از دیده نشستی

و در خلد چه خرمستی چون کوی^۱ تونستی
یکسر هنری عیب تو جز خوی تونستی

این ناله^۲ مر بسته بیدل نه نکوست
چون نای ز دل ناله چون چنگ ز پوست

دل تنگی کردن از خرد مندی نیست
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

با خون دو دیده چهره زرد مراستی
کس را چه غمست کاین همه درد مراستی

بی روی کوی تو نکوئی نه نکوست
از آنده هجران تو ای دلبر دوست

بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
بیرون آئی همی چو بادام از پوست

پر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
بازارچه ترا تبه خواهم داشت

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجستی
در جمله جهان صورتی از دیده نرستی

گر ماه چه روشنت چو ز روی^۱ تونستی
مشک ختی چو زلف خوشبوی تونستی

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست
در آنده هجرانش اگر داری دوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست
چون کار تو چونانکه تو پسندی نیست

از حصن بلند دوزخ مرد مراستی
صد یار عزیز تا جوانمرد مراستی

خوی آ چو رخسار نکوی تو نکوست
چون ناره می پاره کنم بر تن پوست

آئی که زماز زمان مرا عشق تو پوست
در عشرت و در نشاط امروز ایدست

تا من سر آروی چو ماه خواهم داشت
هر جا که روی پس نوره خواهم داشت

۱- جل - در ماه چه روشنی که در روی ۲- جل - در خلد چه خرمی که در کوی

در دست زفتح روز کینت سپرست
دشاد اشین که هم نشنت ظفرست

بجروحم و غمزگان او نیش منست
اینک چومپی نشسته در پیش منست

مست غم تو هر چه کند روی آنست
بستی و گشادش فلک نتوانست

فرزند پیمبر است و از آل علی است
زیرا که بروز حشر خصمانش قوی است

کاین دل ز بلای دهر همواره غمبست
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

جان تار بلا و رنج را پود شده است
ز آن چون آتش همه دم دود شده است

پیچان شده ام چو زلف عنبر سایت
چون پای برنجن او فتم در پایت

روز من و زلف توشبه رنگ شده است
چون دل تو جان من از منگ شده است

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست

آزبت که هوای او بداندیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
تا هر چه ترا بدوستی پیمانست

هر چند گنهکار است آخر علوی است
ز هزار شها که بیش از این مازارش

این طالع من یا رب و این اختر چیست
من زونرم یقینم و غمگین کیست

تا جان بغم هجر تو نا بود شده است
از عشق تو مایه درد سر سود شده است

گرد ورم از آن روی جهان آرایت
گر بینم باز روی روح افزایت

اشک من و رخسار تو هر رنگ شده است
کیتی بر من چون دهننت تنگ شده است

پسته دهننت جراحش زود بیست
ای پسته تو شیرین بادام توست

پر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
کانبجا باشم که پادشه را رایست

واندر هر دل سرور ایران ملکست
بنفزا بطرب که سوز ایران ملکست

هیدان همه برنگار از ایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

از بالا بخت من ره پست گرفت
جای ملک الموت مرا دست گرفت

یکشاه زبیم تو بداندیش تو نیست
یکشاه چو طاهر علی پیش تو نیست

بیمنت طاهر علی گردن نیست
والله که چو طاهر علی بکتن نیست

در جستن تو باد هوا حاصل ماست
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

بادام دو چشم تو دلم زار بخت
زان بود مرا گله ازین شکر هست

گرشاه بمن چو شیر دندان خایست
در دوزخم و همچو بهشم جایست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست
رامش چو گلی بدار از ایران ملکست

بامن چو زمانه تیر در دست گرفت
از غمت چون فلك مرا دست گرفت

آئی شاهها که جز سخا کیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست

در باس چو طاهر علی آهن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست
دایم سرکوی عاشقی منزل ماست

- رجای که عشوه ایست پرورده تست
شوه گری و سیه گری پرده تست
- هرجای که رنگی است برآورده تست
اینک کف دست تو سیه کرده تست
- ر شعر مرا نیک و بد چرخ یکی است
ر شاعر نیک را قوی طایفه ایست
- گو خواه بگرد بر من و خواه بایست
والله که مرا بطایفه حاجت نیست
- بصیر جهان ناصر تو یزدان باد *
مر تو و دوات تو جاویدان باد *
- رای تو معین و دولتت سلطان باد *
آنچه بایسد ز کامرانی آن باد *
- آرام ز خویشان جدا خواهم کرد *
تو پنداری ترا رها خواهم کرد *
- جان از قبل تو در فنا خواهم کرد *
تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد *
- زین پس اگر ضعیف تن خواهد بود *
ور یار نه در کنار من خواهد بود *
- پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود *
پیراهن دیگرم کفن خواهد بود *
- جان و دل و دین دست فرام کردند *
سوگند بجان و سروصلت خوردند *
- وندر بیعت پشت پدشت آوردند *
گر برگردم ز تو ز من برگردند *
- گیتی و فلک بکشتن من یارند *
نشگفت گرم ز دست می نگذارند *
- زان برهن روز و شب همی غم بارند *
در معرکه دست تو مبارز دارند *
- باز این تن مستمند زندانی شد *
فرجام تو ای بخت پشیمانی شد *
- رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد *
کی دانستم که تو چنین دانی شد *
- چون چرخ ز هر چه بود درویشم کرد *
تن زار و جگر خسته و درویشم کرد *
- اندر بندم کشید و فرویشم کرد *
در جمله بکامه بداندیشم کرد *

شود در ده تن که داد کس چرخ نداد
تن دارچو کوه باش و بی باک چو باد

بر شاخ امید من برو برگردمید
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

ماهی و ماه از سفر شدن ناماید
ماه گاه بکاهد و گهی افزاید

وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
تا بوده جوان قضای بد پیرم کرد

در بند تو بنده نو خرسند بود
ور نیز بود غایت آن چند بود

ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شاید که فلک در این میان راد شود

زین بند مگر مرا ره ایش باشد
آری ملک آن کند که رایش باشد

میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد
رشک آیدم از دیده که در تو نگرد

در دست بلا و غم گرفتار آمد
چونین که توئی با تو مرا کار آمد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد

احسان خداوند بمن بنده رسید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید
ارکامش و از فزایشت عیبی نیست

از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد

چون بند تو بنده را همی بند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم

گفتم که چو از بند گشایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد

گر باد هوا کوی سرایت سپرد
اندیشه نخواهم که بتو برگردد

تا این دل من ترا خریدار آمد
زد تو تن عزیز من خوار آمد

جان در تن من ترا خریدار آمد	تا دل بهوای تو گرفتار آمد
از گلبن تو نصیب من خار آمد	ای آنکه رخت چون گل بر بار آمد
نادیدن رویت آب چشمم خون کرد	سودای تو آتش دلم افزون کرد
هجران تو ام زدیدگان بیرون کرد	هر در که لبست در صدف گوشم ریخت
واندر دل من ز مهر تو بوی نبود	کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود
جز جستن من ز پیش تو روی نبود	چون در خور میدان تو ام گوی نبود
خسته دل من چو بیدلان در شبید	امید وصال چون مرا بفریبید
سنگست آندل کز چو تویی بشکبید	ای آنکه ترا مشاطه حورا زبید
بید راوی خاک چو بمنت برداد	هر مرد که لاف زد شدش مردی باد
بی لاف مبارز است و بی منت راد	من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد
از بسکه زهجر تیر پرتابی خورد	این دیده کشد همی ز بیخوابی درد
آغشته بخون تمام عذابی کرد	این روی مرا که بود چون آبی زرد
در چنگ نه زلف غالیه بوی تو بود	مونس همه شب خیال دلجوی تو بود
امید با آفتاب چون روی تو بود	هر چند شبی سیه تر از موی تو بود
جان همچو نسیم بر گل وصل وزید	از باغ طرب گشت گل وصل پدید
کز خار فراق بر گل وصل دمید	ما و تو کشیم بر گل وصل نبید
بی من روزش چو دود میبود کبود	با من در مهر گرم چون آتش بود
شد عیش من از تیزی او تلخ چو دود	چون آتش رود سرد شد بر من زود

چون باه فتح تو بمیدان تازد	با تیغ تو بدسگال تو جان یازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد	تخت تو همی برآب جولان سازد
برعارض تو مشک همی افزاید	و آنزوی چوماه تو همی آراید [^]
گر مشک زعارض تو زاید شاید	تو آهوئی و مشک زآهو زاید
آنی که ز کبر ماه نپسندی مهد	قسم ز تو خارست ز گل زهر از شهید ⁻
در عشق تو ام سود نمیدارد جهد	چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهد
در بند تو ای شاه ملکشه باید	تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلیمان آید	گر زهر شود ملک ترا نکزاید
دل ایش کشد رنج چو دلبرد شود	سر گردد رنجور چو افسر دوشود
مستی آرد باده چو صاغر دوشود	گردد کده و بران چو کدیور دوشود
دوشم چو شب از بنفشه روئی ننمود	در هجر تو ام دیده چو برگس نغنود
از دیده و دست جیب پیراهن بود	چون لاله همی در دیده و خون آلود
چو رغنچه ره می راز تو در دل دارد	ترسم که غم عشق چنین نگذارد ⁻
ور باد شود دیده و باران بارد	چون گل همه اسرار تو بیرون آرد
گوشم ز تو نشنود بنا جز همه مرد	دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد	چه خورد و چه پوشید که جارفست و چه کرد
تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد	جز پنهان مرد سرد را نتوان زد
زد چرخ مرا و لیک در زندان زد	در زندان شیر شوره را بشوان زد

نوداد جهان ده که جهان داد نوداد	ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد
مقای تو ابر باد و فراش تو باد	تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد
تدبیر تو همگوشه تقدیر شود	ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود
ایران ملک تو پیش تو پیر شود	پیش تو جهان ملک جهانگیر شود
شمع طربم زیاد آندوه ببرد	تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد	ای گردن رامش مرا کوفته خورد
مل را بجهان شفیع چون گل نبود	هنگام گل ار یداغ بلبل نبود
در بزم ز لهر بانگ غلغل نبود	گل را ملک کار فیق چون مل نبود
تنها فکند مرا و فرویش کند	هر که که فلک دل مرا ریش کند
پس هر ماعت عذاب من پیش کند	در صحیح کند مرا و در پیش کند
از بهر چه را همی چنانم دارد	گردون همه در بند گرانم دارد
در آرزوی روی جهانم دارد	از چشم جهان همی نهانم دارد
خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تو اند	شاهها ملکا همه ثنا گوی تو اند
باز آیی که در آرزوی روی تو اند	یکشهر بیجان و دل هواجوی تو اند
کآن خانم ناگاه در انگشت تو دید	گردون شرف و جاه در انگشت تو دید
کارگشتری شاه در انگشت تو دید	صد مشتری و ماه در انگشت تو دید
ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد	شاهها ملکا جهان فرمان تو باد
رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد	شمشیر تو در دست تو برهان تو باد

- ای که جهانی ز تو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر در جان گیرد
بس زود ملک جهان خراسان گیرد * وایران ملک تو ملک ایران گیرد
پورشد رشید کز فاک ماه آورد * جان اعدا ز گناه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد * از بهر ملک ملک ملک شاه آورد
آن کوه گذار آهوی دشت نورد * اندر تنگ گرم شد بتنگ بهر تو سرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده با هونی چرا باید کرد
چون موج سپاه روی هامون گیرد * از خنجر تو روی زمین خون گیرد
بس شیرنگر که شیر پر خون گیرد * شیر عالم تو شیر گردون گیرد
خاک از رخسار بر و نهیم زرد شود * آتش زدمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زمرگ بر گردد شود * والله که جهان فضل بی مراد شود
تا دعوت دولت تو در گوشم شد * هر زهر که داد بخت بد نوشم شد
آنروز که گفتن تو در گوشم شد * از نعمت پاک خود فراموشم شد
اول گردون زرنج در تانم کرد * در اشک دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش تو ساخته اسبابم کرد * واندر زندان بناز در خوابم کرد
بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دقت باز یاقم باب خرد
بنشستم معتکف بمعراب خرد * بر آتش عاشقی زدم آب خرد
من شام و شاعران سواران منند * پس چونکه همه زد دوستداران منند
هر چند بیاب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

- گر زر گردی جفا عیار تو بود * * * ورد گل گردی برگ تو خار تو بود
 ایدشمن آنکه دوستار تو بود * * * بی یار بود هر آنکه یار تو بود
- چون در چشم زحسین تو زیبی زد * * * آن تافته زلف بر دم شبی زد
 اندیشه چو باروی تو آسیمی زد * * * از دور ز نندان توام سببی زد
- روئی که چو ارچرخ فلک ننگار د * * * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
 با اینهمه داد سخت اندک دارد * * * خوی گردد اگر چشم برین بگذارد
- چون روی هوا دوش بقیر اندودند * * * تا روز همه تپان و لرزان بودند
 بر تارک من ستارگان نغزودند * * * گوئی که همه بر تن من بخشودند
- گر خون نشود قوت جانم که دهد * * * ده سال باطلاق زبانم که دهد
 در زندان زان رایگانم که دهد * * * آهم متعذرت نانم که دهد
- اندر ریشم همه خشک پاک برید * * * گوریش خشک گفت مرا هر که بدید
 این محنت بین که بر من از حبس رسید * * * کردیش همه شبم خشک باید چید
- ترسم ما را ستارگان چشم کنند * * * تا زود رسد زدور در وصل گزند
 خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند * * * زلف سیه دراز در شب پیوند
- چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد * * * زانو بر زمین زد و مرا بر جان زد
 گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد * * * والله که چنین زخم دگر نتوان زد
- در هند کمال جود موجود آمد * * * صد کوکبه شجاعت و جود آمد
 بر چرخ ستاره که مسعود آمد * * * در طالم شیر زاد مسعود آمد

- چون بنشستند و مطربان بنشاستند * انصاف طرب ز آدمی بستانند *
 سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند *
- آنرا که ز بخت دستبازی باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد *
 باشد زینسان که گفتم آری باشد * آنجا باشد که اختیاری باشد *
- در عشق تو جانم انده ناب خورد * وز دیده من فراق تو خواب خورد *
 چون زانش هجر تو دلم تاب خورد * غمهاش چنان خورد که یک آب خورد *
- آنان که سر نشاط عالم دارند * پیوسته بنای طبع خرم دارند *
 ای نای همه جهان ز تو غم دارند * تو آن نائی که پی ماتم دارند *
- چون در تن من که اصل نیروست نماند * گر اصل که طبع و دیده و پوست نماند *
 بر من بجز از نام تو ای دوست نماند * چون چنگ تو ام بجز رنگ و پوست نماند *
- قاخط چو دود تو دل از من پر بود * گردوی چو آنست بمن روی نمود *
 از ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود *
- آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد *
 گفتم مستی مرسویه چنگ آورد * چون گل بدرید جامه و رنگ آورد *
- بامن فلک از خشم همی دندان زد * هر زخم که زد چو پیک بر سندان زد *
 تبری ز قضا راست مرا بر جان زد * دشوار آمد مرا که سخت آسان زد *
- ایشاه فلک متابع کام تو باد * اقبال جهان دولت پدram تو باد *
 آرایش مملکت بایام تو باد * مسعودی و ایام تو چون نام تو باد *

- | | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد | تن را بهوای خویش بگذاشت خرد |
| رنج از دل رنج دیده برداشت خرد | نا آمده را آمده پنداشت خرد |
| صالح تن من ز عشق دامن بفتانند | تا مرگ قنای حویشتن بر تو براند |
| دل تحمه در دو نا آمدی بر خواند | شادی و غم تو بودی و هر دو نهاد |
| در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد | شو تن در ده که داد کس چرخ نداد |
| بر بار بلائی مکه قضا بر تو نهاد | تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد |
| گر تو بسفر شدی نکارا شاید | ماهی و ماه از سفر شدن ناماید |
| از گاهش و از فرایش عیبی نیست | مه گاه بگاهد و گهی افزاید |
| از مال فلک برهنه چون شیرم کرد | وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد |
| چون ز رفلك بسنه نزنه یرم کرد | نابوده جوان قضای بد یرم کرد |
| دیدار نواز نعمت دو جهان خوشتر * | در عمر وصال تو فراوان خوشتر * |
| من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر * | پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر * |
| یکبوره زدم بر لب و بر چشم دگر * | گفت آن چه فراق آوری حیلت گر * |
| گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * | چون شد بهم آمیخته بادام و شکر * |
| ز اول بمیان ما هنگام کنار * | گر نار قصب بودی بودی دشوار * |
| اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * | فرسنگ دویت گشت فرسنگ هزار * |
| هر ابر که بگرم غباری شده گیر * | گر گل گیرم بدست خاری شده گیر * |
| هر روز مرا خاله حصارى شده گیر * | همری شده دان و روزگاری شده گیر * |

- خورشید رخ تو تفت بر سایه عمر * آمد بکنم گمشده پیرایه عمر
 ای اول وصلت آخرین مایه عمر * در جستن سود وصل شد مایه عمر
- تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس زار دلم کرد بهر جای سحر
 عشقت چه همی زگره کند جان و بجر * غمار چو منک آمد و طرار چو زرد
- سلطان منک است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی او سلطان صور
 هرگز ندود برود بر سلطان زود * چشم بد خلق آرد از سلطان دور
- چاه زنج تو ای دلارام پسر * پر آب ملاحظت و جوئی ناسر
 سبب زنج و چهی بدان سبب اندر * در سبب شکفت نیست چاه ایدلبر
- یکچشم تو گر تباه گشت ای دلبر * دلنگ مشو انده بیهوده بخود
 بسار دونه رگس است ایجان پدر * بشکفته یکی ازدوو نشکفته دگر
- ای روی تو آفتاب و من نلوفر * چون ندور در آسم از دیده ز
 تا نو نابی چو آفتاب ای دهر * نگشایم دیدگان و بر ناره سر
- آمد بوداعم آت نگار دلبر * گریان و زبان دو دست بر یکدیگر
 بر خون رخس از زخم و رخ از گریه چو زرد * بر لاله کامگار و پر اولوی تر
- ز اندیشه هجران و ز نازیدن یار * دل خون شد و دیده خون همی گردید زار
 گویم زغم فراق روزی صد بار * کاین عشق چه آوت است یار سزنده
- در عشق تو همجو ابر مگریم زار * وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
 از زردی روی و گریه بظرفه نگار * در روی حرا زنده و در دیده بهار

شیر فلک از نهب تیغ بیمار
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

از يك غارم کشید درغار دگر
بنمای مرا جهان بیکبار دگر

وی فاخته زار چند نالی بسحر
از یار جدائید چه مسعود مگر

پیش آر صلیب و زود بر بند زنار
مردانه بزی و از کسی باک مدار

خورشید در او چرا گرفته ست قرار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

خط را که بسوی عارضت داد گذر
بر روی نگار من خط آورد اثر

در آیم از این دو دیده چون نیلوفر
بردیدن تو گشاده این دیده تر

کاندیشه بسیار بیچاند کار
ور نتوانی بکار دانان بسیار

وز پنج نماز شکر تو واجب تر
زیر وامت باد سر هفت اختر

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
ز آن بازوی کار و پنجه تیغ گزار

پوست فلک با من بیکار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
اکنون که همی قلندری جوئی یار

مشکین کله تو گر شبست ایدلدار
خیره ست در آن کله خورد را دیدار

نارفته هنوز بوی شیرت ز شکر
همچون روش مورچه بر طرف قمر

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور
برداشته از آب چو نیلوفر سر

اندیشه مکن بکار ها در بسیار
کاری که برویت آید آسان بگزار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر

- اندك اثر آبله بر دو رخ يار
يا همبو نم سحر در ايام بهار
گوئی که بسوز نهست گل کرده نگار
خردك خردك چكیده بر گل هموار
- در زندان تا کرد مرا گردون پیر
از پای در آورد مرا چرخ اثير
آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زرد پیر
ای دولت طاهر علي دستم گیر
- سلطان ملك ایزیز فرزند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر
ای شاه یار شیر کمر بند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر
- چون پیر هنت گرفته ام تنگ پیر *
در گردن تو خورده دو دستم چنبر *
بر نارم همچو دامن از پای توسر *
انگشت چو خط روی در یکدیگر
- از سنگم یاز چیستم جان پدر *
تو مردی و من بزیستم جان پدر *
خود داند کس که کیستم جان پدر *
بر مرگ تو ، اون گریستم جان پدر
- بر مرگ تو چون نمویم ایجان پدر *
سامان خود از که جویم ایجان پدر *
رخساره بخون بشویم ایجان پدر *
تیار تو با که گویم ایجان پدر
- می گویمت ای سعادت ای نیک پسر *
وین مایه بیندیش که از بهر هنر *
در باب هنر کوش تو ایجان پدر *
بر تیغ گهر بینی و بر نیره کمر
- در غور فلک تعبیه ساخت چو ابر *
در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر *
بر هر شیخ و که بجمله بر تاخت چو ابر *
هر کوه که بود پاک بگداخت چو ابر
- گوئی که هوا بزیر گردست امروز
دست من و پای من بدر دست امروز
با سرما خلق را نبردست امروز
بفروز آتش که سخت ردمت امروز

- عشق گفتم که غم درودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز
- جان کاستم و رنج فرودم شب و روز
بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز
- ای فتح بخاست روز بازار تو خیز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز
- در کوه کعبه سپاه سالار آویز
ای کفر زریر بو حلیم است گریز
- ای شاه علاء دولت ملک افروز
بار آمد تاریک شب از روشن روز
- چرخ از دم کون بر نمگردد باز
کس نیست که از منش فرو گوید راز
- خورشید رخا وصل تو جویم همه روز
از بسکه دهای وصل گویم همه روز
- ای سود و زیان صبر فرسوده بترس
تا بوده شدی زجان آلوده بترس
- در کار بدرمان تو بیموده بترس
از بوده بیندیش وز نابوده بترس
- ای یار چه صبر هیچ یاری مشناس
دلجوی تر از شکر شکری مشناس
- وز خوی خوشم ز مشک و از هنر پرس
وز هیبت من در راه چالند پرس
- از بخشش دست من ز هم و ز در پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس
- مسعود که بود سعد سلمان پدرش
در حبس بیفرود بر آتش خطرش
- اندر سمعی است بسنه چون سنگ درش
عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

مسعود که بود معد سلمان پدرش
آن بادچه گوئی که معادت پرش

جائست که از چرخ گذشته است سرش
دارد خبرش که گوید اورا خبرش

تا از من میجویی چو دود از آتش
با آن رخ دلروز و زلف سرکش

چون دود بر آتش من ای دایر کش
خوش نهستی ای چو جهان ناخوش و خوش

مشرقه دلم با آتش ابیاشت چو شمع
او خفت و مرا زد و در بگذاشت چو شمع

بر روزم زرد گل بسی شت کا چو شمع
تا روز بیک سو ختنم داشت چو شمع

آتش بسم همی فرو ریزد عشق
با دلجویان همی نیامیرد عشق

دود از دل من همی برانگیزد عشق
گوئی که زجان من همی خیزد عشق

ای چرخ مسدود خیس ایبک
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک

صد پیرهن وفای من کردی چاک
از گردش تو کنون چه ترست و چه باک

گردون نکشد کمال مسعود ملک
شد دولت قهرمان مسعود ملک

شاهی نبود بسان مسعود ملک
سو کنند خورم بجان مسعود ملک

من همت بازدارم و کبر پلنگ
دووی دوزی گر دهم چرخ دورنگ

ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنگ
بر پر تذر و غلظم و سینه رنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ
مانده برك لاله زود ای سرهنگ

از من تو چرا باز همبدری چنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال

ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
بر فرق فلک نشینم از غم و جلال

- ای کلك، ملك و صف تو گویم همه سال
سرخ است بدوات تو رویم همه سال
- عیم که ز من زمانی ای مشکین خال
عردم که کنی مرا با آتش بی حال
- دل می ندهد که از تو بردارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل
- آن دل که نخواست چه نامست آن دل *
دیوانه و ابله تمامست آن دل *
- سرما چون شد ز دست صحرائند گل *
بسیار همی خندد رعنا شد گل *
- دویت بر من چنانکه گل بر بلبل *
عسقت بر من چنانکه غل بر صاصل *
من بر رویت چنانکه بلبل بر گل *
من بر عشقت چنانکه بر صاصل غل *
- نامد بکف آن زلف سهن مال بمال *
ایچون گل نوکه بینمت سال بمال *
- بنگر که ز ماخ می چه گوید صاصل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل
- چون روی بنان گشت بیباغ اندر گل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل
- وز طبع کل مدح تو بویم همه سال
روزی ز خدای و ز توجویم همه سال
- عازم که نخواهی که کنم با تو وصال
عیدم که بمن قصد کنی سال بمسال
- یا ز بکسی کم از تو بگذارم دل
بگرزم و در پیش تو بسپارم دل
- نه از در پریش و سلامت آن دل *
بیزارم از آن دل و کدامست آن دل *
- در چادر سبز کار پیدا شد گل *
نه که چو دروی دوست زید شد گل *
- بفسردمی و گشت بیباغ اندر گل
بگداخت گل و گشت بجام اندر گل
- چون آب حیات شد بجام اندر گل
بر گل می نوش بر نوای بلبل

بشنو که خورش آیدت ز بلبل غلغل
مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل
ای در لب تو گل و دور خار تو گل

* پس طرفه نمانم که منقش کردم
* من انگشتم بدم که آتش کردم

من ادهم از خون دل ابرش کردم
در آتش از آب دیدگان خوش کردم

* گفتم که رکاب را زور فرمایم
* آمد آهن گرفت هر دو پایم

در دولت شاه چون قوی شد رایم
زرگفت مرا که من ترا کی شایم

* خود نیست چرا راندن خونها کارم
* در مرگ تو تا برک خونها بارم

غمهای تو از راندن خونها کارم
در دیده من از مرگ تو خونها دارم

* دلم که بود بند چنین یکچندم
* کاین نعمتها نبود پیش از بندم

هر چند که این بندزیای افکندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم

* در دولت تو بر سر مقصود شده
* در حبس چندان شدم که محسود شده

من در عدم از جود تو موجود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم

* آنمایه که گرد کرده من دلم
* اندر تو زخم گریزبری فرمانم

ای طبع بده ور ندهی بستانم
ای آتش اندیشه چو من در مانم

* کمزادی و مهر تست همزاد دلم
* بیچاره دلم گریز کنی بیاد دلم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم
از تو بفلک رسیده فریاد دلم

* کاندرا فکرت همی نمائی دودم
* ارجو که بسکام دل رسائی زودم

ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم
چون نیست زمانه تمامت سودم

- گر من برم از مردم بدساز برم * فرجام به بینم و به آغاز برم
 هر کس که بمن دژم دژم پیوندند * بشکر که چه پاره پاره زو باز برم
- جان و دل و دین بوصلت ای بهر منم * عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم
 هجرت چو مصافی کشد اندر عالم * دانی چه زند این در سه هم مشت بهم
- ای زرین نام لعبت سیم اندام * زرتووسیم تو نه پخته ست و نه خام
 در کس منگر به بی نیازی بخرام * زیرا که توانگری باندام و بنام
- آن گویم و سر پیچم و بر روی زخم * آماده درد و رنج و اندوه منم
 نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم * فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم
- کجان هر ساعت ز کار زاری دهم * هر روز زمانه بیش کاری دهم
 از بخت گلی خواهم و خاری دهم * باشد روزی که روز کاری دهم
- من دوش که از هجر تو در تاب شدم * جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
 از دیده و دل در آتش و آب شدم * بر جام چو بر آینه سیماب شدم
- تا کی غم یار و درد فرزند کشم * بیمار فراق خویش و پیوند کشم
 تا چشم گشاده ام همی بند کشم * ای چرخ فلک محنت تو چند کشم
- هر روز همی فلک به تیری زندم * پیراهن در سیاه قیری زندم
 و بن بخت همی همچو اسیری زندم * ازوی سپری خواهم تهری زندم
- گفتم که تو بی وفائی ای نامردم * من مردم تو کجائی ای نامردم
 خس دوست چو کهربائی ای نامردم * زان با چومنی نیائی ای نامردم

- | | | |
|---------------------------------|---|-------------------------------|
| ای فاخته دل چو من برویت نگرم | ✽ | زیبائی طاوس بازی شرم |
| باخته کبک چون درائی زدم | ✽ | دل همچو کبوتری پیرد زبدم |
| بر بسته شد از بستن مائم دستم | ✽ | امروز نگویند که من خود هستم |
| از بیم و امید شادی و غم رستم | ✽ | برداشتم از جهان دل و بنشستم |
| سروی خواهم ز چرخ داری زدم | ✽ | گر گویم کاین مراست آری زدم |
| خواهم که گلی چینم خاری زدم | ✽ | از آهن مار کرده باری زدم |
| همچون قلم زبیح کندی بستم | ✽ | کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم |
| وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم | ✽ | در آب سیاه و گل تیره چو قلم |
| چون پیش دل از هجر تو هنگامه نهم | ✽ | دروین سرشک دیده برخامه نهم |
| بر نامه تو چو دست برخامه نهم | ✽ | خواهم که دل اندر شکن نامه نهم |
| ایسر و سپاه خسر و ایماه حشم | ✽ | یکجگرعه اگر از می وصلت بچشم |
| از خط تو چون قلم همی سر نکشم | ✽ | بر آتش تیمار تو چون عود خوشم |
| ای کرده مرا بعشق گمراه تمام | ✽ | بر نایدم از ضعف همی آه تمام |
| ایسر و گل اندام من ایماه تمام | ✽ | پیرم کردی نگشته یکماه تمام |
| جستم از توبه بی زبانی جستم | ✽ | جستم ز غمت چو خیز را می جستم |
| از پیش فراق تو بجانی جستم | ✽ | الحق ز تو چون بر ایگانی جستم |
| شب زار بجای بتر آتش ریزم | ✽ | چون خا کستر بروز ار آتش خیزم |
| هر که که کنند عشق تو آتش نیزم | ✽ | از درد چو شمع بر سر آتش نیزم |

- | | | | |
|---------------------------------|---|--------------------------------|---|
| گفتم کاین دل بدناغ نام تو کنم | ☆ | کوئی که دو دیده جای کام تو کنم | ☆ |
| دیدم که اگر کار بکام او کنم | ☆ | جان در سر کار يك سلام تو کنم | ☆ |
| ای چرخ زهر گزند رنج تو کشم | ☆ | با جان و دل نژد رنج تو کشم | ☆ |
| در آنکی حبس و بند رنج تو کشم | ☆ | یکبار بگو که چند رنج تو کشم | ☆ |
| وصف لب رنگین او از دل جویم | ☆ | در آرزوی زلف تو سنبیل جویم | ☆ |
| تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم | ☆ | وصف تو همه روز به بلبیل گویم | ☆ |
| چون از گل روی تو بهاری رسدم | ☆ | از در که هجر تو سواری رسدم | ☆ |
| در وصل تو چون دست نگاری رسدم | ☆ | در دیده زغمزه تو خاری رسدم | ☆ |
| تا چنسک به بهر آن دلارام زدم | ☆ | هر دم که زدم همه بنا کام زدم | ☆ |
| بر در که عشق تو کمون نام زدم | ☆ | اینک علم وفات بر بام زدم | ☆ |
| بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم | ☆ | با انده اگر بیتو نجفتم جفتم | ☆ |
| صبری که ز دل همی نرفتم رفتم | ☆ | اینک همه هر چه می نگفتم گفتم | ☆ |
| کوهی که برو بلا بیارند منم | ☆ | تیغی که بدست غم سیارند منم | ☆ |
| شیری که برون نمیکذارند منم | ☆ | خواری که نکو نگاه دارند منم | ☆ |
| امروز زهر دوست گزندی دارم | ☆ | و اندر هر کسنج درد مندی دارم | ☆ |
| در هر نفسی ز چرخ پندی دارم | ☆ | در پای کسان چو پیل بندی دارم | ☆ |
| از عشق تو در چشم خرد میل زدم | ☆ | بس دست به تسبیح و به تهلیل زدم | ☆ |
| بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم | ☆ | من دست بجای جامه بریل زدم | ☆ |

- | | | |
|---------------------------------|-------|---------------------------------|
| از چرخ همیشه طالب کام توام | * * * | بونصر من ار عاشق ایام توام |
| خود روی نیم نهال العام توام | * * * | چون نام خودم از و بانام توام |
| چون تنهایم همی بیزدانت گویم | * * * | گفتم شکر ت بخلاق کیهان گویم |
| تا باز پسین نفس همه آن گویم | * * * | تا جان دارم شکر تواز جان گویم |
| جز بر سر کهسار گذر می ایکنم | | جز در غم عشق تو سفر می ایکنم |
| گر من زاغم چرا حذر می نکنم | | در عشق تو جز بجان خطر می نکنم |
| در هیاشم به رنج و پندار نیم | | من بی الم ایسنم گرفتار نیم |
| جان میکنم از هجر تو بیکار نیم | | یارست مرا غم تو بی یار نیم |
| ترسم که زدست خصم تو جان ببرم | | گریز بروی خوب تو در نگرم |
| در جمله نکه کن که چه دیوانه سرم | | در عشق دم شیر عربین می سپرم |
| اندر سمجی کنند و بسیارندم | | هر یک چندی بقلمه آرندم |
| پیلیم که بزنجیر گران دارندم | | شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم |
| شاید که هدی خون شود از غم جگرم | | صالح دل اگر بجای جامه بدرم |
| بر مرگ تو تا بر مرگ خونها بخورم | | در دیده من از مرگ تو خونها دارم |
| پیش تو به مرگات و نوروز منم | | بر روی تو مهربان و دلسوز منم |
| سر دفتر عاشقان امروز منم | | بر لشکر هجران تو پیروز منم |
| کوهی که بنم فرو شکستند منم | | کنجی که ز پیش آن بجستند منم |
| شیری که ببازیش بستند منم | | پیلی که به زخمیش بختند منم |

نه نیز بهس غمگساری دارم
ناخوش عمری و روزگاری دارم

گونه کنم این قصه درازم نکشم
و آن کو ماند فراز بازش نکشم

وز اشك دودیده غرقه اندر آبم
ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

خاری و گلی با من و با یک عالم
مانده ز تو در خوف و جایک عالم

از رشك و حسد پیرهن خود بدرم
کور برتست و برت نیست برم

جان سته چنگ بلبیل آواز توام
من رنجه ز موی بند غماز توام

چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

بر جامه زغم چو گوی در طباطبام
سنگم که بمن هر چه رسد در یابم

بس شاید اگر زرنج دل خون نکم
چون صبر ضرورتست پس چون نکم

به از همه خلاق حق گزاری دارم
از آهن بر در پای ماری دارم

گر حور بود بدان که نارش نکشم
آن کز من باز شد فرارش نکشم

ار آتش دل همیشه اندر تنم
در آتش و آب خواب شب کی یابم

ای دشمن و دوست مرا یک عالم
در بسته بتو مهر و وفا یک عالم

هر که که به پیراهن تو در نکرم
از جامه بهرمانت تو رشك برم

دلخسته چشم نازک انداز توام
مولا و غلام کشتی و نواز توام

در خواب که اردل بسبب آتش بیزم
هر که که کند عشق تو آتش بیزم

شب زانده تو همی نباید خوابم
من گاه در آتش و گاه اندر آبم

دامم که ز چرخ بخش بیرون نکم
دل خوش دارم طمع دگر کون نکم

من دوش که ارهجر تو در تاب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم

جان تو که گرچو شمع در خواب شدم
بر جام چو بر آینه سیماب شدم

از بند رحم بند مهاد افتادم
اکنون شه شرق بندوزندان دادم

پس برد زندات ادب استادم
کوئی ز برای بندو زندان زادم

شه پندارد که ما خرد مندائیم
نه نه شاهها که ما همه رندائیم

یاقلعه گشایان و عدو بندائیم
نرد فلک و آبکش زندائیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم

در حسرت آن نگار عالم سوزم
میگیریم و می گذازم و می سوزم

لرزان زبلاچو برک داند یارم
اشکی که همه تکرک راند یارم

و آنکاه همی برک خواند کارم
عبری که همی برک ماند دارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نکوکن که تبه شد کارم

تا شب همه روز در غم و تیارم
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

بر دیده خیال دوست بتگاشته ام
هر مرحله که رخت برداشته ام

دیدار بر آن خیال بگماشته ام
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

امروز در این حبس من آن ممنعم
در چندین سنگها در این که که منم

کز خواری کس گوش ندارد سختم
از بی سنگی گوز بدندان شکتم

از دل بدم آتشی بر انگیخته ام
باعشق تو جان و دل در آمیخته ام

وز دیده بجای آب خون ریخته ام
نتوان چستن که محکم آویخته ام

اومیدی چار بذر دل در بستم
از پای در افتم از تکبیری دستم

با دل گفتم زانده دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آن گوهر قیمتی که کانست منم
آن گو که سرا پای زبانست منم

بر هر طرفی که تیره گردیست منم
پس چونکه بهر جای که دردیست منم

و آن کو یک تن شها سپاهی است منم
گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

هر لحظه همی هزار دامن کریم
چون شمع زدل ز دیده بر تن کریم

وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
وز فرکس نوشکفته بیمار ترم

کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
بینند ز خون دل همه اسرارم

دل را همه در رهگذرت یافته ام
نه که بخون جگر ت یافته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم

گفتی خبرت کنم کسی بفارستم
من دل همه برو عده خوبت بستم

آن مرد که در سخن جهانبست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم

هر جای که آتش نبردیست منم
آن شیر که در صورت سردیست منم

هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم
گر دعوی ملک را گواهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن کریم
باروشن دل تیره شبان من کریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم

روزان و شبان در آن غم و تیمارم
دل خون شد و خون ز دیدگان میبارم

ایجان جهان تا خبرت یافته ام
پنداری بی درد سرت یافته ام

وز کرده خویش داستانها دارم
بر پایه عشق تو زیاتها دارم

دودست دمم که جز با آتش دارم
کز دیده چو شمع اشک آتش دارم

وز هر چه بگفته ام کزندی دارم
بر پای گهی چو پیل بندی دارم

خاکتر و یخ پیشکه و یخ دارم
در یکنو گز آب ریزو و مطبخ دارم

در روز چو شب پرک همی بد بینم
از پهلو و دست بستر و بالینم

حورالعین را کشید باید نازم
بر تابم روی و سوی دوزخ نازم

از سایه ت بر زمین نگاری بینم
گر با تو جز از سایه ت یاری بینم

بر تن کریم چو شمع و از دل سوزم
در آرزوی خواب شبی تا روزم

او گفت که من ضامن مال تو شدم
بیشم نکنند چون بهال تو شدم

از خود بتو من بتا گمانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم

سیراب گلابیتو بر آتش خارم
نشکفت زبس که در دل آتش دارم

از هر چه بگفته اند بندی دارم
که بر کردن چو سگ کلندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم
باشد چو شب از خواب گهی بگزینم

آنم که اگر بخلد جانی سازم
رضوان سبک از پیش نیاید بازم

هر که که ترا برهگذارم بینم
از رشک دلم چو گفته ناری بینم

دیده همه شب خواب خوش بردوزم
از آرزوی خیال جان افروزم

با خود گفتم که من عیال تو شدم
ای آنکه نما گوی کمال تو شدم

- * آنکو گوید هست قضا تیشه من
 * اندیشه شده ست از جهان پیشه من
 * بکشایق نقابد زدن از پیشه من
 * کس را نبود طاقت اندیشه من
- * تاخسته دل مرا بریده ست ز تن
 * لیکن چکنم گفت نمی یارم من
 * دارم گله هاش را چو شمشیر سخن
 * کان بسته دهن کرد مرا بسته دهن
- * در سمعی چون توانم آرامیدن
 * یارب که همی بچشم خواهم دیدن
 * کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
 * جایی که در او فراخ بتوان دیدن
- * هر شب که ترا نبینم ایشاخ سمن
 * ان روز که دیدار ترا بینم من
 * خواهم که مرا کفن بود پیراهن
 * از شادی وصل دیده خواهم همه ان
- * چون گل ز غمت دریده ام پیراهن
 * چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من
 * چون لاله بیالوده ام از خون رخ دهن
 * ترسم که بسی عمر نیام چو سمن
- * سرگردمت ای نگار چون تو سر من
 * وین نیست عجب ای صنم بسته دهن
 * که که بسخن چرب کنی بی روغن
 * کر بسته دهن بود همه چرب سخن
- * چنگم بچهار شاخ زد پیراهن
 * در اشک چهار شاخ اشاخ سمن
 * چنگست مگر چهار شاخ از آهن
 * شد باز چهار شاخ گفته رخ من
- * چون دانش بود مهربان دایه من
 * از مایه من بلند شد پایه من
 * از فخر و شرف زد همه پیرایه من
 * من در یا ام کم نشود مایه من
- * چشم و دهن آن صنم لاله رخان
 * از س تنگی که دارد این چشم و دهان
 * از بسته و بادام کشیده ست نشان
 * نه تریه در این گنجید نه خنده در آن

- با کس غم تو بیش نخواهم گفتن *
 مهر تو ز دل پاک نخواهم رفتن *
- این دیبۀ دو روی بکک دو زبان *
 بستنش بنام ایزدای باد وزان *
- تا نسبت کرد اخوت شعر بمن *
 بفزود چو کوه قوت شعر بمن *
- آنکودارد چو سیم و شکر لب و تن *
 تا که بر مید و در چید از من دامن *
- از چشم من ارسر شک بتوان رفتن *
 و ر بیتو بود هیچ به نتوان خفتن *
- از کافر کشد زریب شیبانی کین *
 بر چرخ نهد زریب شیبانی زین *
- ای برتن من کرده هزاران احسان *
 لیکن ز آنسان گرم نذاری پس از آن *
- در خدمت طاهر علی دارم چسان *
 هر صبحده می روانم بر آف دست *
- ایزد که همی کرد مرکب بن و جان *
 گر مفسد بی ندیده بودی بزبان *
- وین در دو دیده هم نخواهم سفتن *
 بر بستر صبر خوش نخواهم خفتن *
- پر داخته شد بقوت خاطر و جان *
 لوهور بنزد خواچه بونصر رسان *
- می فخر حکند ابوت شعر بمن *
 شد ختم دگر نبوت شعر بمن *
- آسیخت همی چو شیر و شکر با من *
 بگریخت زمن چنانکه آب از روغن *
- بس در گرانمایه که بتوان سفتن *
 کاری باشد چنانکه نتوان گفتن *
- آباد کنند زریب شیبانی دین *
 این مرتبت زریب شیبانی بین *
- یکسعی کن و مرا از زندان برهان *
 والله که مرا آرزو آید زندان *
- کز خدمت طاهر علی دارم چسان *
 در خدمت طاهر علی آرم چسان *
- در هر عضوی مصلحتی کرد نهان *
 محبوس نکردش بزندان دهان *

هستم ز نوروزان و شبان جامه دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

یکچند کنون شکار بدخواهان کن
مر شیران را طعمه رویاهان کن

زیرا که بدیده ام به تیمار تو جان
صدسال توان زیست بیکجا آسان

گر هست ز کرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

بک دعوی را ار تو ندیدم برهان
کردار گران شده است و گفتار ارزان

آهی نکشم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل بدیدار تو من

زین هر دو بفر سود مرا دیده و تن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امروز چو من ز خلق رنجور مدان
گر نو دوری ز من غمت دور مدان

ای پای بر بچن من ای بند گران
گریبان گریبان در تو بزاری نگران

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بر وصف تو بگشاده دهن

ایشاه به پیشه عزم ناگاهان کن
شیرار لپود قصد سوی شاهان کن

زنده بتو مانده ام من ایجان جهان
هر جا که موافقت در آید بمیان

ایده چه خورم چراست آنده خوردن
کزیش خسک دارم در زندان من

صدبار بیتیکی هنرم کرد ضمان
این بس "بود شکفت زیرا بجهان

گر خسته شوم ز نیر پیکار تو من
از بیم سر غمزه چون خار تو من

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
در حبس شدم بهر همه قانع من

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان

شیرم نهم هیچ کسی را کردن -
نکشایم پیش خلق چون بسته دهن

با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
تاروز چه زاید این شب آبستن

از خشم دل آکنده چو ناری بر من
ای نرم چو گلی تیز چو بخاری با من

کلبه‌روی شود ز نام خوب تو دهن
چون گلی بر دست و خار در دیده من

چاه تو بزندانگانیم کرد ضمان
ایدولت طاهر علی باقی مان

تلخم شده زندگای اندر زندان
بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

ورنه ز تو چون لاله کنم پیر آهن
و آنک در حکم عشق و اینک تو و من

کرد در تو بدیده یویم پس ازین
جز بانو حدیث کس نکویم پس ازین

توفیق و سدادوراستی خواه ای تن
بر خورداری مبادت از چاه ای تن

کس را چو بنفشه سرفرو نارم من
چون نارغم از خون کندم دل بسختن

از چنگ قصاهمی چو نتوان جستن
چه سود کند جز که همه دل بستن

گردنده چو روز نوبهاری با من
چون کلک سرخویش دوداری با من

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گر گل با خار باشد ای سیمین تن

چرخم چو بنخواست کشت بی هیچ گمان
گویم همه شب ز شام تا صبحده مان

امروز منم تفته دل و رفته روان
و آنچه انده کرد مرا بر دل و جان

بگشای چو گل بو عده راست دهن
دعوی دلست با توام بند مزین

مشک از سر زلفین تو یویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین

زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن
گر کثر بروی بخدمت شاه ای تن

پرورده زخون دل چو فرزندان من
تنها مادم چو غول در زندان من

دیدم که غلام داشتم چندان من
در جله از آن همه هنر مندان من

عیشم تلخست از آن لبان خوش تو
دلخسته تر از گوهر گوهر کش تو

* روزم تیره ست از آن رخ مهوش تو
* هستم صنمات تا بشدم از کش تو

تن بگذارد که در گذارد با تو
تا باخته باید آنکه بازد با تو

* دل بست شود چو سرفرازد با تو
* بی ساز شود هر که بسازد با تو

در خوبی همعنائ که بازد با تو
جز چاببازی عشق نیازد با تو

* آنی که پری دست نیازد با تو
* خون گردد خون چو دل بسازد با تو

بخریده امت بجای کران باشی تو
ای دوست بجان نه رایگان باشی تو

* هر جان که بود برتر از آن باشی با تو
* هر جای سرا بجای جان باشی تو

پیرایه تو پست کند پایه تو
پیرایه چه بندد بتو بر دایه تو

* نودست ایماه حسن سرمایه تو
* ابرست غبار بر تو پیرایه تو

با تو طرب طبع و نشاط تن کو
چون نای ترا در بچه و روزن کو

* ای نای ترا نقل و می روشن کو
* گرتو نای احسن خوست بامن کو

جائی که تو دانی که نرسند از تو
پس چون باشم ببنم خرسند از تو (۱)

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو
خرسند نه بیاد شاهی ز خدای

در های نشاط شاه بکشاد بتو
تا حشر زمانه همچو من باد بتو

سلطان ملک اقبال عثمان داد بتو
گشته ست زمانه نیک دلشاد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیله و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته اند

شاید که ز دل طرب تراید بیتو
خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

خوانند مرا بشهر دیوانه تو
تن زفته چون رشته بکدانه تو

نای تو ولیکن نهد باد از تو
ای نای مرا چونای فریاد از تو

هم آیزد جان که داد داد از پی تو
چون شمع دلم نافته باد از پی تو

بش را نبود حلاوت چهر چو تو
ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

دیدم بتر هوای تو بهتر کو
در تاریکی سکندرم گوهر کو

زردست و کبودست بجان و سرتو
این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

لعیبی است هر اندام ترا بر تن تو
چون چرخ همی گردد پیرامن تو

خورشید نخواهم که برآید با تو
شاید همه خلق و من نشاید با تو

صالح پس ازین طرب نباید بیتو
جان در تن من بیش نیاید بیتو

ایشمع شدم بعشق پروانه تو
امروز منم ز خویش و بیگانه تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو
جز ناله مرا چونای نگشاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو
در حین تزائید من و مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو
گر شاخ هوای تو ترفتم بر کو

روی و برهن تا بشدم از بر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو

از کوفتن پای تو و گشتن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو

با من بهمان رسول باید با تو
آمی بر من سایه نیاید با تو

ای ملک بدولت تو دارا گشته *
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته *

آئی که زفالهها همه فال تو به *
زاتمال که داشتم مرا مال تو به *

از هر جنم چو شاه بکشادی راه *
هر بار چو زر آمدم از دولت شاه *

چندان داری زحسن و خوبی مایه *
پیرایه چرا بنددت ایمنه دایه *

هر چند که بر کوهم در شب زاندوه *
همقامت تو چو سرو بنیم بر کوه *

آمد بر من بچشمکان خواب زده *
همچون دل من دوزلف را تاب زده *

چون دولت تو جهان جوانست ایشاه *
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه *

این خوشرویان که ایستادند همه *
سوی تو شها چشم نهادند همه *

امروز منم چو مساری اندر سله *
بر من هر موی اگر شود سلسله *

وز عدل تو دهر پیر بر فنا گشته *
در جمله ترا ملک مهیا گشته *

هر سال تو در عمر زهر سال تو به *
از مال مرا قبول و اقبال تو به *

از بخت مرا افزون شدی رتبت و جاه *
ابنبار چو گوهر آیم انشاء الله *

کز حور بهشت بر نری صد پایه *
نورست مه دو هفته را پیرایه *

گریبان باشم تا بکه بانگ خروء *
هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه *

سر تا بقدم بعنبر ناب زده *
رخ چون گیل نو شکفته بر آب زده *

پس دولت تو مگر جهانست ایشاه *
گوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه *

از مادر حسن دوش زادند همه *
در بندگی تو دست دادند همه *

ز آوازه من در اینجهان ولوله *
از چرخ فلک نکرد خواهم کله *

دانم که وفا ز دل بر انداخته * با آنکه مرا عدوست در ساخته
دلرا ز وفا چرا پیرداخته * ما تا که مرا تمام نشناخته

ای ابر ز بحر تا هوایی شده * گوئی که کف حاتم طائی شده
نه نه که کف دست علائی شده * زان مایه رحمت خدائی شده

بر شعر مرادلیست ایبار خدای * در مدح و ثنای خسرو مدح آرای
می برکدم دل اندرین تنگی جای * از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم سختی توای دل از غم نرمی * ای دم سردی تو ای دل از دم گرمی
ای عشق خشک باش که بس پیشرمی * ای هجر برو که سخت بی آزر می

روزی که چو باد پیش من برگذری * درد سرو رنج دل و خون جگری
و انشب که چومه بروی من درنگری * نور جگر و قوت دل و تاج سری

مفروق دو دیده ای و مقرون دلی * دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی * در خون دام مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی * تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شوم زمان زمان پیش همی * یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت عالی رای * بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای داده خدایت شرف از بهر خدای * یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی * از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب تو گویدم می بینی * هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

- با هر تازی ساخته چون بود شوی
 در دیده عهد دوست چون دود شوی
- با جمله همه زیان بی سود شوی
 زینگونه بکام دشمنان زود شوی
- دل را ز همه غمان فرو می شوئی
 بر آب روان زیاده امئی گوئی
- آخر نگذارم فلک چون زاری
 آخر بریاندم جهان گلزاری
- ای دولت هند را جمالی دادی
 ای چرخ تو در دهان عالم دادی
- ای شادی زین قبل بغایت شادی
 کاید دولت شیر زاد باقی بادی
- شوخی منمی خوشی کشی خندانی
 چون برده دلم بلا به و دستانی
- طوطی سفینی و عندلیب الحالی
 لابد پس دل روم چو سرگردانی
- عشق آتشی افروخت که از بسیاری
 دل سوخته بودی بهزاران زاری
- در دوزخم افکند همی پنداری
 گر آب در چشم من نکردی یاری
- ای بخت مرا سوخته خرم کردی
 در جمله مرا بکام دشمن کردی
- بی جرم دو پای من در آهن گردی
 باسگ نکنند آنچه تو بامن کردی
- در پیش گل وصال ما را بوئی
 هر چند رخ وفای ما را شوئی
- وزیس همه ساله عیب ما را جوئی
 کس نشنود آنچه تو ما را گوئی
- گرچه کندت مساعدت روز بهی
 تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی
- آخر ز قضا بهیچ حیلت نر هی
 دشمن ببرد خاک خورد کر ندهی

- | | | |
|---------------------------------|---|----------------------------------|
| فرّ ابدی و نعمت جاویدی | ✽ | تخل عیشی و گلبن امیدی |
| خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی | ✽ | فرزند مهی نیرۀ خورشیدی |
| ای حورا زاده لعبت نوشادی | ✽ | از باغ بهشت کی برون افتادی |
| بندیش که پیرایه بتن بنهادی | ✽ | ای حسن تو پیرایه مادر زادی |
| بنمودی مقنعی مهی تا گاهی | ✽ | ناهر که پدید گشت چون گمراهی |
| او داشت فرو برده بچاهی ماهی | ✽ | داری تو فرو برده بماهی چاهی |
| ای نای هوا بریدم از نای دمی | ✽ | او را دم گرم بوده تو سرد دمی |
| زو بود مرا خرمنی از تو دژمی | ✽ | او نای نشاط بود تو نای غمی |
| عشوه دهیم همی سرابی کوئی | ✽ | برمن گذری همی شهابی کوئی |
| کریان شوم از تو آفتابی کوئی | ✽ | توانم بیتو زیست آبی کوئی |
| ای زاوه اگر بهشت پیدا است توئی | ✽ | چیزی که در او ملک مهیا است توئی |
| آبی که در او سپهر والا است توئی | ✽ | جوئی که در او هزار دریا است توئی |
| ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای | ✽ | این خسرو جمجاه سکندر سیمای |
| ای رأی تو چون مهر فلک ملک آرای | ✽ | زین بند رهیت را رهائی فرمای |
| چون بلبل داریم برای رازی | ✽ | چون گل که نبوئیم برون اندازی |
| شمع که چو بر فروزیم بگدازی | ✽ | چنگم که ز بهر زدنم بنوازی |
| امید بزند گانیم نیست بسی | | منصور سعید را بگوئید کسی |
| هستت بخلاص عمر من دسترسی | | کز جان رمقی مانده است از تن نفسی |

از فعل زمانه بر سر کار شدی
در جمله ز خواب دیر بیدار شدی

همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان رحم کن از بهر خدای

زیرا که برای ملک باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

وز نعمت و کام هر چه خواهی داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

گفتم بسلامت بدیدم بساری
شیرین شده حلقه بر دوپایش ماری

گوهر درش مگر بمسار زدی
ای تنغ زدوده صبح زنگار زدی

وز زرگس نیم خفته مضمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

وز زرگس دسته بسته چالاک تری
والله که ز آب آسمان پاک تری

دانند که کان گوهر ملک توئی
آیا دیدی که بر در ملک توئی

مسعود چو در بند گرفتار شدی
از هستی عز و ناز هشیار شدی

نالنده تر از نایم در قلعه نای
نه طبع مرابجای ونه دست ونه پای

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری

ای چرخ همه کار پیرگار زدی
ای شب تور دای خویش بر قار زدی

از غنچه با شکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری

از بلبل بر سرو طربناک تری
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری

ای قلعه نای مادر ملک توئی
امروز بنام حنجر ملک توئی

خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
خوش بر تو نهی دبار که خوش یار کشی

در عشق ندید کس چو من تا شادی -
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

با چرخ و زمانه در تبرد و جنگی
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

آمد بود اعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر پیش می پای

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
بر خیزد اگر وزد بمن بریادی

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی

چون دید که بر عزم سفر دارم رای
سو گند همی داد که از بهر خدای

اضافات ۱

قصیده

با عز خداوند قرین بودند امسال
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
رایان قوی رای سپردند بدو حال
بفرود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
از دوده مظلومان از مجیع اضلال
از قلعه بودار و ز لشکر چیپال
زایشان بفلک بر چو اسد بیعدداشکال
زیشان بزمین اندر بی زلزله زلال
شاخی است که با او نرود حیلت محتمل
از عدل تو در پنجه لپان کردن چنگال
وقتی که همی خندد آجال بر آمال
وز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که هوش خروشان شود از دره طبال
کوه از فزع گرز تو در برز کشد بال
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
و ندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
نادر تک و پیوند شب و روز و مه و سال

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی
شاهان سرافراز نهادند بدو روی
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان
شاهی است که عزم حشمتش دو دبر آورد
بحری است که موج سخطش کرد بر انگبخت
چندان علم شیر بر افراشت که بفرود
چندان گله پیل در آورد که برخاست
شاهها بیلک رحم تو چون معجز موسی
آموخته زاید بیچه شیر ز مادر
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
بر خاک زمین وصل کند باد هوا ابر
که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر
دیو ازالم خشت تو بر خشت زند سر
آنی که ز کردار تو آرد کهر استاد
گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه
تا از پس و پیشینه کم و بیش و بدونیک

طبع و دل و طبل و علم و رأی تو بیناد

قطعه

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

ز اقبال تو شاها گفت خواهم
من آن عدلم درین معنی بگفتار
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند
مرا فکرت چنین گفت و درین باب
چنین دانم که دانش نه ز خود گفت
هر آنکو این سخن باور ندارد
درستست این سخن نی مستحیل است

یکی مشروح دستی با دلالت
که در گیتی بخوانندم عدالت
از آن شادی نام با جلالت
و لیکن سر فرویند از خجالت
بد اش میکند فکرت حوالت
که از روح الامین بود این مقال
ندارد جز ره جهل و ضلالت
که ملک را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را
هم زشت کند بطبع نیکو ها را

بدخوست از آن بدل کند خوهارا
هم ضعف دهد بقهر نیروها را

مسعود و دیگران

ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

اختلاف سخن فراوان گشت	بوالفرج را در این بنا که در آن
بر و قوفش رسید و حیران گشت	سخنی چند معجب است که عقل
روضه دلگشای رضوان گشت	گوید این در بهشت يك چندی
منزل آدم اندر آن آن گشت	چون با آدم سپرد رضوانش
غربت او بکام شیطان گشت	بزمین آمد از بهشت آدم
ز آرزو خواستن پشیمان گشت	بویۀ منزل بهشتش خاست
تا به تمکین گوهرش کان گشت	سکنۀ او بدو فرستادند
خالی آورد و تنگ میدان گشت	عرصه عمر آدم آخر کار
ز آرزو خواستن پشیمان گشت	غیرت غیر برد بر سکنه
مدنی غوطه خورد و پنهان گشت	خابه زان شخص باز ماند و لبك
گرد اسرار غیب نتوان گشت	گرد او وهم گشت و نتوانست
قصر مسعود سعد سلمان گشت	اندر این عصر چون پدید آمد

تا جهانست او نگهبان باد

این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

گوهر نظم و نثر را کان گشت	خاطر خواجه بوالفرج به درست
جان باجسم و جسم باجان گشت	هنر از طبع او چو یافت قبول
سخن او بدید و حیران گشت	ذهن باریك بین دور اندیش
حسن اسلام و نور ایمان گشت	رونق و زیب شعر عالی او
که بدان مؤمن و مسلمان گشت	مشركش چون بدید لفظی گفت

(۱) همینطور بانکرار مصراع دیده شد

شاعران را زلفظ و معنی او
 راه تاریک مانده روشن شد
 معجز خامه اش چو پیدا شد
 راست آن آیتی است پنداری
 زان دل و خاطر دلیر سوار
 هر سوار دلیر نظم که بود
 خاطر من چو گفته او دید
 من چه گویم که آنچه او گفته ست

لفظ و معنی همه دگر سان گشت
 کار دشوار بوده آسان گشت
 جادویی های خلق پنهان گشت
 که عصا بود و باز ثعبان گشت
 که همی کرد هر دو نتوان گشت
 کند شمشیر و تنگ میدان گشت
 از همه گفته ها پشیمان گشت
 شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی^۱

خواجه مسعود سعد اگر بیند
 آن نتیجه کمال شعر وزیر
 دایم اکنون که خواهد اندیشید
 پاره عود کدیبه کرد و نیافت

که مبیناد از حوادث کرد
 بفرستد بجای راه آورد
 کاینکه شوخ و گدا و مطمع مرد
 طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو^۲

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
 نه گل که باغ بهنگام بو بهار آورد
 چو دوستی که بسوی کمال دارد روی
 چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانکه
 نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبوی
 من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم
 نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
 ای اچو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل

خو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن
 بنقشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
 که محنتش نتواند شدن به پیرامن
 ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
 نه مهر و مهر او خوانده فروغ او روشن
 دو حسن او ز نسیم دگر شده گلشن
 چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
 ای اچو عقل تمامی تمام در هر فن

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه نزدیک خواجه عبید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التجا کرد [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۶]
 (۲) [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی است که در صفحه ۴۲۱ چاپ شده است

درخت فن ترا هست صد هزار فن
بلند فرق معانی و راست قد سخن
زمشك ثبت برسیم پیخته در عدن
وگر ز مرکز عالم کند عدوش بجن
شفاء خلق جهان گشته از لباس لب
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
چرا همی شب و روز آیدش برون زدهن

سپاه علم ترا هست صد هزار علم
تو آن بزرگ و زبری که از بلاغت تست
چه ساحرست که کار کلاک تو که کند
به تیر ماند و زخمش درون شود بعدو
بطفل ماند کلکش سریر او ز دوات
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
دهان او افق شرق نیست ای عجیبی

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

وز جای بشد طبع هر سخنندان
از عجز چو مسجور گنت حیران
فکرت بکشد سر همی ز فرمان
زی خاطر مسعود سعد سلمان
سر دفتر خوان گستران میدان
خورشید کمال از زه گریبان
در فخر سرافراز تر ز کیوان
بجر سخنش نا پدید پایان
شعرش گل و طبعش هزار دستان
در بار شود بارگاه سلطان
دستش بسنخا صد هزار چندان
بزم امل از تحفه های احسان
بر کند لغای تو بیخ حرمان
شد نادره تر تحفه خراسان
باشد اثر خاتم سلیمان

بر اهل سخن تنگ گنت میدان
هر طبع که بر سحر بود قادر
خاطر نبرد پی همی بمعنی
چون جزو بکل باز شد معانی
مخدوم سخن پروران مجلس
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد
تیر از قلم تیر قامت او
ابر هنرش نا پدید گوشه
در باغ بهار ثنای خسرو
چون درج بیانش گشاد دادی
طبعش بسخن ده هزار دریا
ای گنج ایادی بهشت کردی
کم کرد عطای تو نام حاتم
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
اشعار ترا در جهان گرفتن

لیغ تو برد فرقها ز خفتان
 روزی که نهد رمح قسمت جان
 خیزد اجل تیز کرده دندان
 اشکال فلک ها کند بجولان
 چون دیده عاشق ز درد هجران
 آن پای کمان تیر گوش پیکان
 خواهد که چو او در شود بسندان
 و یابد از آن روی خاک مرجان
 خالیش نبینی ز خون حیوان
 ز آن گوهر صافی چو نور ایمان
 بهرامی و تیری برزم و دیوان
 هم دستم زال زری بدستان
 شو کرد فضولی مگرد عثمان
 بنویس و بپیش خواجه برخوان
 وز وی صلت با کمال بستان

گر ز تو کند درع ها ز مغر
 وقتی که برد گر ز قوت دل
 افتد امل کور گشته دیده
 شب دیز تو آن روز سر زمین را
 مویش ز عرق بر عدو بگرید
 با تیر تو پیشی کند بر رفتن
 و ز خشم سنان تو خاید آهن
 دریا بودت در کف آن زمرد
 همرنگ رگست و همیشه چون رگ
 از کفر همه هند صاف کردی
 خورشیدی و ماهی بصدور مجلس
 هم صاحب عباد روزگاری
 بیرون توان شد ز حد قسمت
 بسیار غم دل مگوی و شعرت
 دل در صفت با جلال او ده

امیر معزی^۱

سخنرست سخن چون پری سلیمان را
 ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را
 روایت سخنش تازگی دهد جان را
 همه سلامت و سعادت سلیمان را
 که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را
 نسبیج و حده که نو حله دهد هر روز
 حکایت خردش روشنی دهد دل را
 ز شادی ادب و عقل او بدار سلام
 اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب

هم ازو^۲

تا هست نوردلها در زلف و جمد جانان

تا هست تیغ گلها در بوق و رعده لسان

۱ - تقی الدین کاشی در تذکره خود این اشعار را نقل کرده است ۲ - در همان تذکره

تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
پیرایه بزرگی مسعود سعد سلمان
کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن

تا بافساد باشد همواره کون عالم
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز
آن شاعر سخنور کز نظم او نکونر

هم ازو^۱

خواجه مسعود سعد را بنواخت
وز خرد قدر فضل او بشناخت
کس بچوگان فضل گوی نباخت
رزطبعی که در سخن بگداخت
وز سخن در چو او که ناند ساخت
دل ز بیهوده ها فرو پرداخت

شاه بهرامشاه بن مسعود
از کرم حق شعر او بگزارد
کز سواران فضل بهتر ازو
زرکانی بیافت وقت سخن
در سخن زرچو او که داند بافت
تا معزی قصایدش بشنید

سنائی غزنوی^۲

صورت و سیرت چو بستان کرد
حجره دیده را گلستان کرد
صدف عقل را در افشان کرد
راز را پیش عقل عربان کرد
عفو را بارگیر عصیان کرد
در چمن ابر های نیسان کرد
در صدف قطره های باران کرد
کافران را همی مسلمان کرد
چون نبی را گزیده عثمان کرد
عقل او گرد طبع جولان کرد

ای عمیدی که باز غزنی را
بباز عکس جمال گلگامت
باز لطف زبانت در بارت
هیبت زود یاب میکند روت
خاطر دور بین تیز روت
انچه در طبع خلق خلق تو کرد
وانچه در راه گوش شعر تو راند
چون بدید این رهی که گفته تو
کرد شعر جمیل تو جمله
چون ولوع جهان بشعر تو دید

۲ - سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی

۱ - در جگه قدیمی دیده شد

از سر غفلت ایبانی از دیگران را بنام او ثبت نمود و خواجه طاهر (نقاه الملك) سنائی را آگاه کرد
وی این آیات را در اعتبار و مدح مسعود ساخت .

شعرها را بجمله در دیوان
دفتر خویش را ز نقش حروف
تا چو دریای موج زن سخنت
چون یکی درج ساخت پر گوهر
ظاهر این حال پیش خواجه بگفت
گفت آری سنائی از سر جهل
در و خر مهره در یکی رشته
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
لیک معذور دار از آنکه مرا
ز آنکه بهر جواز شعر ترا
بهر عشق پدید کردن خویش
دیورا با فرشته در یک جای
من چه دایم که از برای فروخت
پس چو شعری بگفت و نیک آمد
شعر چون در تو حسود ترا
رو که در لفظ عاملان فلک
سخن عذب سهل و ممتنع
هر ثنائی که گفتم اندر خلق
چه دعا گویمت که خود هنرت

چون فراهم نهاد دیوان کرد
قابل عقل و قابل جان کرد
در جهان در و گوهر ارزان کرد
عجز دزدان بر او نگهبان کرد
خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
بانی جمع ژاژ طیان کرد
جمع کرد آنکهی پریشان کرد
خجلی شد که وصف نتوان کرد
معجز شعرها ت حیران کرد
شعر هر شاعری که دستان کرد
خویشتن در میانه پنهان کرد
همه چون ابلهان بزنندان کرد
آنکه خود را نظیر حسان کرد
داغ مسعود سعد سلمان کرد
جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
مر ترا جمع فضل وجدان کرد
بر همه شعر خواندن آسان کرد
خلق اقبال تو ترا آن کرد
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عمید حسن ۲

خواجه مسعود سعد سلمان را
کارش امروز رزم و پیکار است
بر مهمات ملک لرزان است

روز و شب جز غم ولایت لیست
شکر گفتن نه و روایت لیست
گر چنین کس بدو عنایت لیست